

درس بیست و هفتم

یوسف

و ادامه داستان

پیدایش ۴۲-۵۰

سلام بر شما شنوندگان عزیز. در نام خدا، خداوند آرامش، که می‌خواهد هر یک از شما راه عدالت را که او خود تعیین کرده است، درک کرده و تسلیم آن شوید، و تا به ابد با او آرامش داشته باشید برنامه خود را آغاز می‌کنیم. بسیار خوشحالیم از اینکه می‌توانیم باری دیگر برنامه طریق عدالت را به شما تقدیم می‌کنیم. در دو برنامه گذشته در مورد یوسف بن یعقوب سخن گفتیم. امروز قصد داریم ادامه داستان یوسف را بررسی کنیم، و بدین سان به پایان قسمت اول کتاب تورات یعنی پیدایش برسیم. تا کنون دیدیم که یعقوب، نوه ابراهیم دوازده پسر داشت. یوسف پسر یازدهم بود. آنها همه در سرزمین کنعان زندگی می‌کردند سرزمینی که و همانگونه که می‌دانید خدا به فرزندان ابراهیم، اسحاق و یعقوب وعده داده بود. هنگامی که یوسف جوانی بیش نبود، در خواب دید که برادران بزرگش روزی در مقابل او تعظیم خواهند کرد. اما برادران بزرگ او، او و خوابهایش را تحقیر می‌کردند و سرانجام او را به عنوان یک برده فروختند و یوسف به سرزمین مصر منتقل شد. با اینحال خدا یوسف را از تمام مشقتهاش نجات داد و به او حکمت بخشید تا خواب فرعون، پادشاه مصر را تعبیر کند یوسف به یاری خدا پیشگویی کرد هفت سال قحطی شدید بر سرزمین مصر واقع خواهد شد. از این رو فرعون یوسف را به عنوان حاکم عالی بر تمام سرزمین مصر گماشت.

پس از اینکه هفت سال فراوانی، همانگونه که یوسف پیشگویی کرده بود به پایان رسید، در سرزمین مصر و کنعان خشکسالی عظیمی رخ داد. با اینحال سرزمین مصر سرشار بود از انبارهای غله که همه به خاطر فیض و حکمتی بود که خدا به یوسف بخشیده بود.

هنگامی که یعقوب شنید در مصر غلات بسیار است، ده برادر بزرگ یوسف را فرستاد تا مقداری غله بخرند. اما بنیامین، برادر کوچک یوسف را همراه آنها نفرستاد تا مبادا آسیبی ببیند. سپس، دیدیم که ده برادر بزرگتر یوسف به مصر رسیدند و در مقابل برادر خود یوسف به خاک افتادند، و بدینسان به آنچه که یوسف سالها پیش به آنها گفته بود جامه عمل پوشانیدند. یوسف برادران بزرگ خود را شناخت، اما آنها او را نشناختند، زیرا بیش از بیست سال بود که او را ندیده بودند، و به گمانشان یوسف مرده بود.

امروز داستان خود را به پایان خواهیم رسانید و خواهیم دید که یوسف چگونه خود را به بردرانش می‌شناساند. یوسف بلافاصله هویت خود را بر برادرانش آشکار نکرد، زیرا می‌خواست آنها را امتحان کند و ببیند که آیا دل‌های شریر و ریاکار آنها تغییر کرده است یا خیر. کتاب مقدس می‌گوید: «چون یوسف برادران خود را دید، ایشان را بشناخت، و ود را بدیشان بیگانه نموده، آنها را به درستی سخن گفت و از ایشان پرسید: «از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «از کنعان تا خوراک بخریم.» (پیدایش ۴۲:۷)

پس از اینکه هفت سال فراوانی به پایان رسید، دیدیم خشکسالی‌ای که یوسف پیشگویی کرده بود در سرزمین مصر و کنعان به وقوع پیوست. بااینحال، در سرزمین مصر به خاطر فیض و حکمتی که خدا به یوسف بخشیده بود، در انبارها غله به فراوانی ذخیره شده بود.

هنگامی که یعقوب شنید در مصر غله است، ده برادر بزرگتر یوسف را فرستاد تا مقداری غله بخرند. اما بنیامین را همراه آنان نفرستاد تا مبادا آسیبی ببیند. سپس، دیدیم که ده برادر بزرگتر یوسف به مصر رسیدند و در مقابل برادر کوچک خود به خاک افتادند، و بدینسان خوابی که یوسف گفته بود تحقق یافت. یوسف برادران بزرگتر خود را شناخت اما آنها او را نشناختند، زیرا بیش از بیست سال بود که او را ندیده بودند و به گمانشان یوسف مرده بود.

امروز این داستان را به پایان خواهیم رساند و خواهیم دید که چگونه یوسف خود را به برادرانش شناساند. یوسف بلافاصله هویت خود را بر برادرانش فاش نساخت، زیرا می‌خواست بداند که آیا دل‌های ریاکار و شریر آنها تغییری کرده است یا خیر. از این رو کتاب مقدس می‌گوید: «چون یوسف برادران خود را داد ایشان را بشناخت، و خود را بدیشان بیگانه نموده، آنها را به درستی سخن گفت و از ایشان پرسید: «از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «از زمین کنعان تو خوراک بخریم.» (پیدایش ۴۲:۷)

یوسف سؤالات بسیاری از آنها پرسید و به آنها برچسب جاسوسی زد آنها را به زندان افکند. یوسف می‌خواست که آنها قدری به وضعیت زندگی و دل‌هایشان فکر کنند. سه روز بعد یوسف به آنها اجازه داد که بروند اما یکی از آنها را در زندان نگاه داشت، و به آنها گفت بروند برادر کوچک خود، بنیامین، کوچکترین فرزند پدرشان را همراه خود بیاورند.

پس از ماه‌های بسیار، برادران بزرگتر همراه با بنیامین به مصر بازگشتند تا غله بیشتری بخرند. پس از اینکه به مصر رسیدند باری دیگر به ملاقات یوسف رفتند، حاکم سرزمین مصر - اما آنها هنوز او را نمی‌شناختند. یوسف آنها را به خانه خود برد، و باعث شد که آنها بسیار بترسند. سپس جشن بزرگی برای آنها برپا کرد و آنها را بر طبق سن، از بزرگ به کوچک پشت میز نشاند. به بنیامین پنج بار بیشتر از بقیه غذا دادند. شاید یوسف داشت برادران خود را امتحان می‌کرد تا ببیند که آیا همانگونه که نسبت به او حسادت می‌کردند، نسبت به برادر کوچکتر خود نیز حسادت می‌کنند یا خیر. به هر حال هیچیک از آنها نسبت به برادر کوچک خود از خود حسادتی نشان نداد.

پس از جشن، یوسف به نوکر خود دستور داد کیسه‌های آنها را از غله پر کنند و جام نقره‌ای را در کیسه بنیامین مخفی کنند. پس از اینکه برادران یوسف مصر را به قصد کنعان ترک کردند، یوسف مباشر خود را در پی آنها فرستاد تا آنها را به دزدی متهم کند. پس از اینکه مباشر آنها را دستگیر کرد، گفت: «چرا بدی به عوض نیکویی کردید؟ آیا این نیست که آقايم در آن می‌نوشد و از آن تغال می‌زند؟ در آنچه کردید برد کردید.»

مباشر تمام کیسه‌ها را گشت، و از کیسه برادر بزرگتر شروع کرده به برادر کوچک ختم کرد - و جام را در کیسه بنیامین یافت! در این هنگام برادران بزرگتر یوسف جامه‌های خود را پاره کردند، و به شهر بازگشتند و

به پاهای یوسف افتادند. سپس یوسف به آنها گفت، «چه کار کردید؟ فکر کردید می‌توانید مرا فریب دهید؟» یهودا، پسر چهارم یعقوب به او گفت: «چه بگوییم؟ چگونه ثابت کنیم که بی‌گناهیم؟ خدا گناه و خطایای ما را آشکار کرده است! ما غلام تو هستیم، ما به همراه کسی که جام را در کیسه‌اش یافتی!»

یوسف پاسخ داد: «تنها کسی که جام در کیسه‌اش پیدا شد غلام من است. بقیه شما به سلامت نزد پدر خود بروید.» سپس یهودا نیزد یوسف آمد و دوباره به او درباره عذابی که پدرشان در نبود بنیامین می‌کشید گفت. سپس یهودا نزد یوسف التماس کرد که بر آنها رحم کند به بنیامین اجازه دهد نزد پدر خود بازگردد. و همچنین یهودا از یوسف خواست که او بجای بنیامین غلام او شود. هنگامی که یوسف دید بردارانش به خاطر گناهان گذشته خود چه عذابی می‌کشند، و اینکه چقدر براری برادر و پدر خود خواهش و التماس می‌کنند، فهمید که بردران بزرگش واقعاً توبه کرده‌اند. او می‌دانست که دیگر زمان آن رسیده که خود را به برادرانش بشناساند!

کلام خدا می‌فرماید:

و یوسف پیش جمعی که به حضورش ایستاده بودند نتوانست خودداری کند، پس ندا کرد: «همه را از نزد من بیرون کنید!» و کسی نزد او نماند وقتی که یوسف خویشتن را به برادران خود شناسانید. و با آواز بلند گریست، و مصریان و اهل خانه فرعون شنیدند. و یوسف، برادران خود را گفت: «من یوسف هستم! آیا پدرم هنوز زنده است؟» و برادرانش جواب وی را نتوانستند داد زیرا که به حضور وی مضطرب شدند.

و یوسف به برادران خود گفت: «نزدیک من بیایید.» پس نزدیک آمدند و گفت: «منم یوسف، برادر شما، که به مصر فروختید! و حال رنجیده مشوید و متغییر نگردید که مرا بدینجا فروختید، زیرا خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا (نفوس را) زنده نگاه دارد. زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین است و پنج سال دیگر نیز نه شیار خواهد بود و نه درو. و خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقیتی در زمین نگاه دارد، و شما به نجاتی عظیم احیا کنید. و الان شما مرا به اینجا نفرستادید، بلکه خدا، و او مرا پدر و فرعون و آقا و تمامی اهل خانه او و حاکم بر همه زمین مصر ساخت. بشتابید و نزد پدرم رفته بدو گویید: «پسر تو یوسف چنین می‌گوید: که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است، نزد من بیا و تأخیر منما. و در زمین جوشن ساکن شو تا نزدیک من باشی، تو و پسرانت و پسران پسرانت، و گله‌ات و رمه‌ات با هر چه که داری. تا تو را در آنجا پیروانم، زیرا پنج سال قحط باقی است، مبادا تو و اهل خانه‌ات و متعلقانت بی‌نوا گردید. و اینک چشمان شما و چشمان برادرم بنیامین، می‌بیند، زبان من است که با شما سخن می‌گوید. پس پدر مرا از همه حشمت من در مصر و آنچه دیده‌اید خبر دهید، و تعجیل نموده پدر مرا بدینجا آورید.» (پیدایش ۴۵: ۱-۱۵)

پس به گردن برادر خود بنیامین آویخته، بگریست و بنیامین برگردن وی گریست. و همه برادران خود را بوسیده برایشان بگریست، و بعد از آن برادرانش با وی گفتگو کردند.

پس از این، برادران یوسف آماده شدند که به خانه پدر خود بروند. و همانگونه که فرعون دستور داده بود، یوسف به آنها اربابهایی داد و برای سفر آنها تدارک دید.

و از مصر برآمده نزد پدر خود یعقوب به زمین کنعان آمدند. و او را خبر داده گفتند: «یوسف الان زنده است، او حاکم تمامی زمین مصر است.» آنگاه دل وی ضعف کرد زیرا که ایشان را باور نکرد. همه سخنانی که یوسف بدیشان گفته بود به وی گفتند، و چون ارابه‌هایی که یوسف برای آوردن او فرستاده بود، دید روح پدر ایشان، یعقوب زنده گردید. و اسرائیل گفت: «کافی است!» پسر من یوسف، هنوز زنده است؛ می‌روم و قبل از مردنم او را خواهم دید.»

پس از آن، کتاب مقدس به ما می‌گوید که چگونه یعقوب و خانواده‌اش از زمین کنعان خارج شدند و به سوی مصر حرکت کردند. یوسف در میان راه قربانی‌ای به خدا تقدیم کرد، و در آنجا خدا با او سخن گفت، «ای یعقوب! ای یعقوب!» گفت: «لیبیک.» گفت: «من هستم خدا، خدای پدرت، از فرود آمدن به مصر مترس، زیرا در آنجا امتی عظیم از تو بوجود خواهم آورد. من با تو به مصر خواهم آمد و من نیز تو را از آنجا البته باز خواهم آورد، و یوسف دست خود را بر چشمان تو خواهد گذاشت.» (پیدایش ۴۶:۳-۵)

یعقوب و خانواده‌اش پس از سفری طولانی به مصر رسیدند. یعقوب چقدر خوشحال بود از اینکه پس از سالها می‌توانست پسرش یوسف را ببیند! پس یعقوب که اسرائیل نامیده شده بود، و خانواده‌اش، در زمین جوشن مصر ساکن شدند. و در نسل آنها در آنجا روز به روز بیشتر شد و طایفه‌های بسیار بزرگی شکل گرفت. یعقوب به مدت هفده سال در مصر زندگی کرد. در مجموع او ۱۴۷ سال زندگی کرد. از این رو یعقوب پدر طوایف اسرائیل، در گذشت و نزد خدا به آسمان رفت. یوسف و برادرانش و تمام مردم مصر به مدت هفتاد روز برایش ماتم گرفتند. پسران یعقوب، او را در زمین کنعان و در قبر جدشان، ابراهیم دفن کردند.

کتاب مقدس در باب آخر کتاب پیدایش یعنی باب پنجاه چنین می‌گوید:

و چون برادران یوسف دیدند که پدر ایشان مرده است، گفتند: «اگر یوسف الان از ما کینه دارد، هرآینه مکافات همه بدی را که به وی کرده‌ایم به ما خواهد رسانید.»..... یوسف ایشان را گفت: «مترسید زیرا که آیا من در جای خدا هستم؟ شما درباره من بدانندیشید، لیکن خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیا نماید، چنانکه امروز شده است. و الان ترسان مباشید. من شما را و اطفال شما را می‌پرورانم.» پس ایشان را تسلی داد و سخنان دل‌آویز بدشان گفت. و یوسف در مصر ساکن ماند، او و اهل خانه پدرش. و یوسف صد و ده سال زندگی کرد..... و یوسف برادران خود را گفت: «من می‌میرم، و یقیناً خدا از شما تفقد خواهد نمود، و شما را از این زمین به زمینی که برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورده است، خواهد برد.» و یوسف به بنی‌اسرائیل سوگند داده، گفت: «هرآینه خدا از شما تفقد خواهد نمود، و استخوانهای مرا از اینجا خواهید برداشت.» و یوسف مرد در حینی که صد و ده ساله بود. و او را حنوط کرده، در زمین مصر در تابوت گذاشتند.

کتاب پیدایش با این عبارات به پایان می‌رسد. «و یوسف..... و او را حنوط کرده، در زمین مصر در تابوت گذاشتند.» این کتاب که به پیدایش حیات آغاز می‌شود با داستان مرگ به پایان می‌رسد. به خاطر گناه آدم، مرگ گریبانگیر تمام انسانها شد. چه بنخواهید یا نخواهید، «مزد گناه موت است!» (رومیان ۶:۲۳) حتی مرد خوبی مثل یوسف، که نام حافظ حیات بر وی بود، باید می‌مرد، زیرا او نیز از نسل آدم بود و ریشه گناه هنوز در او

مانده بود. یوسف، به یاری خدا توانست، نگذارد که مردم مصر و خانواده‌اش از گرسنگی بمیرند، اما نتوانست آنها را از مرگ برهاند. اما ما می‌توانیم با دل‌هایی سرشار از شادی خدا را شکر کنیم، زیرا خدا در کتاب پیدایش وعده می‌دهد که نجات‌دهنده‌ای شایسته به این دنیا می‌فرستد که بر مرگ غلبه خواهد کرد. مرگ پیامد گناه است. ریشه گناه شرارت است و شرارت در دل انسان. مجازات گناه مرگ و جهنم است. نجات‌دهنده‌ای که خدا وعده داده است به این دنیا می‌فرستند، بر مرگ و گناه و ... غلبه کرده است و قادر است زندگی کسانی را که به او ایمان بیاورند دگرگون سازد.

شنوندگان عزیز، آیا می‌دانید این نجات‌دهنده کامل بر شیطان و گناه، مرگ و جهنم غلبه کرده است، و به تمام کسانی که به او ایمان آوردند حیات جاودانی عطا می‌کند؟ انجیل مقدس درباره نجات‌دهنده چنین می‌گوید: «خداوند خدای اسرائیل متبرک باد، زیرا از قوم خود تفقد نموده، برای ایشان فدایی قرار داد. و شاخ نجاتی برای ما برافراشت.... چنانچه به زبان مقدسین گفت که از بدو عالم انبیای او می‌بودند!» (لوقا ۱: ۶۸-۷۰) آمین

در برنامه بعدی، به یاری خدا به دومین کتاب تورات که خروج نام دارد خواهیم پرداخت....

به این آیه از کتاب مقدس که در واقع خلاصه‌ای است از کتاب پیدایش فکر کنید:

«لیکن جایی که گناه زیاد گشت، فیض بی‌نهایت افزون گردید!» (رومیان ۵: ۲۰)

خدا به شما برکت دهد.